



فرشته نوبخت
قصه نویس و منتقد ادبی

فرشته نوبخت

زندگی کسالت‌بار آقای «ت»

داستان کوتاه

آقای «ت» مردِ کوچک اندام عجیبی است. عجیب از این نظر که هیچ‌کس واقعا نمی‌داند چگونه در آن خانه‌ی بزرگ، با همسر بیمارش که تقریباً کسی از وجودش خبر ندارد، زندگی می‌کند. این‌را من که سال‌هاست آقای «ت» را می‌شناسم؛ می‌دانم. با این حال برای من آقای «ت» يك کتاب پر از معماست که گاهی ساعت‌ها ذهنم را مشغول می‌کند.

عجیب‌تر از همه‌ی اینها این است که من اصلاً ندیده‌ام که آقای «ت» کلمه‌ای از همسر بیمارش حرف بزند. همسری که انواع و اقسام بیماری‌ها را دارد، و علاوه بر تمام اینها، بسیار سنگین وزن و چاق است. آقای «ت» هر روز حوالی يك ساعت معینی برای خرید روزانه از منزل خارج می‌شود، و وقتی بازمی‌گردد، در نایلون‌ها و کیسه‌های رنگارنگی که به دست دارد، همه چیز یافت می‌شود؛ گاهی اوقات او را در میدان تره‌بار محله می‌بینم که برای خریدن يك بوته کلم یا کاهو چه وسواسی به خرج می‌دهد، و یا چگونه عینک قاب طلایی ظریفش را تنظیم می‌کند تا از کیفیت حبوبات و غلاتی که می‌خرد، مطمئن شود. گاهی که مرا می‌بیند، سری به نشانه‌ی احترام فرود می‌آورد و باز به کار خود مشغول می‌شود. من بی‌آنکه توجه خودم را بروز بدهم، تمام حرکات آقای «ت» را زیر نظر می‌گیرم؛ از این کار منظور خاصی ندارم، دلیل آن فقط يك جور کنجکاوی است که من خودم هم ازش سر در نمی‌آورم. چون زندگی آقای «ت» آنقدر به نظرم خالی می‌آید که نمی‌دانم اصلاً او چگونه زنده است. چون تمام عمرش را از وقتی خیلی جوان بوده، صرف مراقبت از زنی تا به این حد بیمار کرده‌است و بی‌آنکه هیچ دوستی صمیمی یا رفیقی شفیق، داشته باشد - مخصوصاً از بعد از بازنشستگی‌اش در اداره‌ی «تامین

لوازمات جانبي رفاه و آسائش» - زندگي يک‌نواختي را با کارهايي مشخص و تکراري مي‌گذرانند.

من خيلي سعي کردم تا سر صحبت را با آقای «ت» باز کنم، اما بي‌فايده بود و بعد از اينهمه سال که از همسايگي ما در اين محل مي‌گذرد او فقط به يك سلام و عليكِ مختصر و احوال پرسي رفع تکليفي بسنده مي‌کند و ابدا حرفِ اضافي بين ما رد و بدل نمي‌شود.

- خوب مي‌خواهي چه حرفي بين شما رد و بدل شود؟

راستش من فقط دوست دارم بدانم چرا اين مرد اينقدر تنه‌است؟ چطور اين همه سال چنين زندگي را تحمل کرده‌است؟ چرا از همسرش و از دردي که دارد، چيزي نمي‌گويد؟ من وقتي مي‌بينم که هرچند وقت يك بار آژانسي خبر مي‌کند، زير بغل زن چاق و سنگين وزنش را مي‌گيرد و به سمت ماشين مي‌برد، و حتما او را به پزشک يا بيمارستان، براي معاينات دوره‌اي‌اش مي‌برد، تعجب مي‌کنم؟ فکر مي‌کنم که اصلا هيچ فاميلى، هيچ دوستي، هيچ کسي را ندارد که لااقل در خانه‌اش را بزند؟ اين سوال‌ها گاهي مرا ديوانه مي‌کند. آنقدر سيگار مي‌کشم و فکر مي‌کنم و چاي مي‌خورم و فکر مي‌کنم که عاقبت از خستگي خوابم مي‌برد؟ با اينهمه از يك چيز مطمئنم: او راضي است. اين را از توي چشم‌هايش که از پشت عينک انگار مي‌خندد حس مي‌کنم. حتي وقتي که مي‌خواهد زودتر سر و ته حال و احوال پرسي کسالت‌بار ميان‌مان را هم بياورد. يك بار تلاش کردم که يك روز از زندگي آقای «ت» را در ذهن خودم بسازم. اينکه صبح از خواب بيدار شوم، کتري را جوش بياورم، چاي دم کنم، نان يخ‌زده‌اي را درون تستر بگذارم، درون سيني کره و مربا و تخم‌مرغ بگذارم و بعد همسر بيمار و بي‌حوصله‌ام را براي شروع يك روز تازه از خواب بيدار کنم. صدای آواز خواندن پرندۀ‌ها لابه‌لای درخت‌هاي تبريزي حياط هيچ حسي را در من بيدار نکند، و در عوض شيشه‌ي شربت‌ها و قرص‌ها را درون بشقابي، همراه يك ليوان آب و سيني صبحانه به اتاق ببرم و از همسرم بپرسم که براي آن‌روز سوپِ جوجه دوست دارد يا آب‌گوشتِ

ماهيچه‌ي گوسفند. و بعد سيدِ خريد را بردارم و به بازار بروم و کلم و هويچ و جوجه و گشنيز بخرم. در راه از کوچه‌اي بگذرم که بيست و سه سال است از آن مي‌گذرم، به آدم‌هايي سلام کنم که بيست سال است مي‌بينمشان و از آن‌ها چيزي نمي‌دانم جز اينکه هر سال موهاي سرشان سفيدتر يا تنک‌تر از سال قبل مي‌شود، يا قامت‌شان خميده‌تر و قدم‌هايشان آهسته‌تر مي‌شود؛ بعد به تندي رد بشوم، شاخه‌ي تاکي که از يکي از ديوارها آویزان است به کفِ بي‌موي سرم برخورد کند و اعصابم را متشنج و درهم برهم کند و من سعي کنم به خاطر بسپارم، که در راه برگشت، مقداري هم نانِ رژيمي و سوخاري بخرم.

تمام اين‌ها تازه به نصفِ روز هم نمي‌رسد، وحشت‌ناک‌ترين بخش زندگي من در وجودِ آقاي «ت»، بعد از ظهرهاي کسالت‌باري است که تصور مي‌کنم بايد گوشم را به ناله و مويه‌ي همسرم بسپارم که با هر تکان، مفصلي دردناک را ماساژ مي‌دهد و من بايد در فکر مشاوره‌ي پزشک و جوشانده و قرص و شربتِ آرام بخش باشم.

- از کجا اينهمه به اين سناريويي که نوشته‌اي، ايمان داري؟ شايد، آقاي «ت» از زندگي با همسرش لذت مي‌برد، مگر نمي‌گويي در چشم‌هاي آن مرد، رضاييت مي‌بيني؟ مگر نمي‌گويي او سال‌هاست که به همين شيوه‌ي بدون تغيير زندگي مي‌کند؟ چطور اينهمه به وجود يک‌نواختي و کسالت در زندگي او مطمئن هستي؟

راستش، حالا که شما اين‌طور مي‌گوئيد من دارم به اين فکر مي‌کنم که بيست و سه سال، خودش يک عمر است، اين زمان درست عمر آشنائي من و آقاي «ت» است، يعني همان زماني که او بعد از ازدواج با همسرش، به اين محل آمد و من هم همان وقت‌ها اين خانه را با وامي که از اداره‌ام گرفته بودم، خريدم. اينهمه سال من از زندگي يک‌نواختِ اين مرد در حيرتم و در تمام اين سال‌ها هم نتوانستم، لحظه‌اي او را از ذهنم بيرون کنم، حالا که فکر مي‌کنم، مي‌بينم من با مطالعه‌ي دقيق و با توجه زياد به اين نتايج رسيده‌ام، اما همين جا اعتراف مي‌کنم که هيچ چيز

قطعي نيست، يعني اين جمله اي ست كه يك بار روي تير يك مقاله اي كه حوصله ي خواندنش را نداشتم، ديدم؛ اما به نظرم جالب آمد و فكر كردم حرف زياد پرتي هم نيست. واقعا چقدر در اين احساس من نسبت به آقاي «ت» و همسرش قطعيت وجود دارد؟ چطور مي شود، خريد كردن هر روزه ي آقاي «ت» را از تره بار محله، يا پرستاري مداوم از همسر بيمارش را، با گرفتار شدن او به يك نواختي و كسالت مربوط كرد؟ خود من كه هر روز اين كارها را نمي كنم، اغلب از زندگي سير و خسته ام. من گاهي حتي از اينكه هر روز مجبورم، چند وعده ي مشخص غذا بخورم، آنهم چيزهاي مشخصي مثل ران مرغ آب پز بدون نمك، يا ماهي كبابي بو گندو، يا سبزي جات آب پز بي نمك، شاكي ام. من از اينكه اين همه سال چشمم همين چند رنگي را كه در طبيعت وجود دارد مثل سبز، زرد، آبي، سفيد، قرمز، سياه، بنفش و چه چه را مي بيند، بيزار و خسته ام. گاهي فكر مي كنم، اي كاش رنگ هاي جديدي به وجود مي آمد، چيزي كه من حتي تصورش را نتوانم بكنم. من از ديدن اينكه هميشه بهار كه مي شود درخت ها شكوفه مي كنند، يا تابستان كه مي شود هوا گرم مي شود و به وقت پائيز باد و باران مي آيد و زمستان ها معمولا هوا سرد است و يا برف مي بارد، حوصله ام سر مي رود.

خوب با همه ي اين ها كه گفتم، چطور آقاي «ت» اين همه سال يك جور زندگي كرده و با يك زن بيمار نيمه افليج ساخته و عوض اينكه بنشيند روي مبل و در حالي كه روزنامه اش مي خواند، مثل همه ي مردها، منتظر شود تا همسرش برايش چاي و كيك عصرانه اش را بياورد و بعد مشغول چيدن ميز شام و يا سرخ كردن كدوها شود، خودش هر روز خريد مي رود و غذا مي پزد و سوپ جوجه بار مي گذارد.

- خوب اين هايي كه گفتم، هيچ كدام مرا براي آنچه درمورد آقاي «ت»

احساس مي كني، دقيقا قانع نمي كند. با اين همه من براي يك دوره ي كامل مشاوره و گروه درمان ي تجويز مي كنم. مطمئنم كه با شركت در اين دوره ها از فكر و خيال آقاي «ت» بيرون مي آيي.

بسیار خوب، اما ای کاش می‌توانستم، آقای «ت» را هم قانع کنم تا در این جلسات شرکت کند، چون هنوز هم قویاً معتقدم بیشتر از من، او به این چیزها نیاز دارد؛ شاید هم این کار را کردم. متشکرم آقای دکتر.

تهران - پائیز 1387

www.mara165.blogfa.com